

کردی. پیا، بختت بالا نشسته. خان دستور داده این راه را به روی گذرندگان آبادی ببندی. و از پیریا جوان، کدخدا یا رعیت، هرکس هست ایشان را به هرزآب بگذاری. هرکاری حاضر است بکند که زمین بوته زار و کلاً منطقه اطراف آسیاب سر و روی دنج تری به خودش بگیرد و بهتر از هر گوشه ای از گوشه های تفریحی این شهر صفا پیدا بکند. اسمش را می خواهد بگذارد باغچه بیدی.

پیش از آنکه بشرو دهان به پاسخی بگشاید، هیکل لندهور مدآقا همچون مار بوائی که در دل جنگل برگ های انبوه روی زمین را کنار می زند و آرام بیرون می خزد، پرده تاریکی روی بارانداز را شکافت و به این سو آمد. چنانکه پنداشتی پشت یکی از الاغهایش را قشاو می کشید، پهلوی پرگوشتش را قارت قارت با ناخن خاراند و در میان خمیازه ای بلند بی آنکه هنوز چشمش را درست گشوده باشد خطاب به مرد گفت:

— تا آفتاب بزند دیگران هم می آیند. من وحسام دیشب را اینجا بودیم.

عسگر گفت:

— تا ظهر نشده باید کار را تمام بکنیم. امروز فقط کافی است سقف را پائین بیاوریم. اگرچه من هنوز به خان نگفته ام و نمی دانم نظرش چیست، اما عوض یک کلبه می شود دو کلبه بزرگ و جادار درست کرد که بین آنها فضای خالی باشد.

مدآقا هنوز از خمیازه بیرون نیامده بود. می ترسید اگر پلک هایش را بگشاید خواب از چشمانش بیرون برود. لخت بود و نمی توانست خود را نگه دارد. با همان لختی گفت:

— بین ما یک نفر هست که زن و بچه دارد و در کاروانسرا می نشیند. توی همین آسیاب کار می کند.

عسگر فوراً گفت:

— محمد بغدادی را کیست که شناسد. از دو کلبه یکی برای او باشد. اصطبل توی آبادی شده بود جای زباله و شاش و کثافت. یاروتوی خانه اش مبال

درست نکرده، صبح که برمی خیزد از تنبلی نمی رود روی کوه یا توی دره، خیر سرش می رود توی طویله ی خان. پدری بچه اش را صدا می زند که کجا رفته، مادرش جواب می دهد رفته توی طویله خان بشاشد. از بزرگترها هر کس می رفت آن تو، وقتی با پای آلوده به کثافت بیرون می آمد یک بند فحش می داد که چرا صاحبش برای روشنائی طویله یک سوراخی به دیوار نگذاشته است. اگر کارگزش را داشتیم تا به حال صد باره خرابش کرده بودیم.

حسام بزی، دست به دیوار گرفته بود و کورمال کورمال از توی کاهدان بیرون می آمد. به بشرو بانگ زد:

— پسر، این چه جور مهمان دعوت کردن است. خیال می کردم صبح زود هلیم و روغنت برقرار است. ولی ظاهراً حتی کتری را روی آتش نگذاشته ای. شکم خالی، ناشتا و نالان چطور ما می توانیم کار کنیم. وقتی که دود و دمی نیست که حرارتش و بوی خوشش فوراً تنت را بگیرد، حوصله این را که آبی به صورتت بزنی نداری. نان را کونه مشتت می گیری و توی راه دنبال الاغ گاز می زنی و می روی. آی دائی رضا، کجائی که یادت به خیر!

او آمد و تنبلانه روی سکوی بیرون آسیاب نشست. جائی را نگاه نمی کرد تا معلوم نکند که نمی بیند. با لحنی که معلوم نبود چندان به گفته اش اعتقاد دارد افزود:

— من دست به بیل یا کلنگ نمی برم مگر اینکه اول بروم از ضعیفه یعنی گل بهار قول بگیرم که آتش هفتگی اش را توی آن کلبه از یاد نمی برد. به عشق چی به یاد کی ما باید این خرچمالی ها را بکنیم. بخیل محمد بغدادی نیستم که به آلونکی برسد و بچه هایش آسایش بگیرند. اما از آن زن گنده دماغ بدفیش که تازگی ها صاحب بچه سومی هم شده خوشم نمی آید. او که باشد می خواهد نوعروس بیچاره را به کلفتی بچه های خود بکشد. اگر ادا در نیاورده بود و با سادگی یک زن فهمیده همآبادی اش را که توی آسیاب خاک می خورد و زجر می کشید پیش خودش راه می داد، ما با این الم شنگه ها روبه رو نمی شدیم. زنیکه اهل هیچ حساب و کتابی نیست!

عسگر گفت:

— فکر صبحانه را نکن. همین دقیقه توی آبادی دیگ پرآبی روی آتش می جوشد برای آتش ترخینه. آتش ترخینه ای که گوشت هم توی آن است دست کمی از هلیم و روغن ندارد. بیل به قدر کافی داریم. زنبه و ناوه ای هم فراهم کرده ام با دو کلنگ که پیش بشرو توی آسیاب است. شاید به اره هم احتیاج پیدا کنیم.

بشرو، کسی که در حقیقت این فعالیت ها به خاطر او بود، تا آنجا که برمی آمد و از چشم عده دور نبود روحیه ای از نوع دیگر داشت. جلونمی آمد، شوخی و جنب و جوشی از خود نشان نمی داد. با همان سر و روی آردی و از سر سیری حرف می زد و هنگام حرف زدن رویش را به سوی دیگر برمی گرداند. عسگر تعجب کرد. این وازدگی یا سرخوردگی بدون دلیل نمی توانست باشد. از طرز رفتار و حرکات مدآقا و حسام نیز، بخصوص نگاههایی که دزدانه به همآبادی خود می انداختند، چیزهایی احساس می شد. احساس می شد که بین آنها اختلاف نظری افتاده باشد.

تعجب عسگر از چشم تیز بین مدآقا دور نماند. به کوشش اینکه سرنخی به دست او بدهد گفت:

— حالا نمی شود دو سه روزی صبر کنیم تا دوستان ما فکرهاشان را بکنند.

درماند که واقعاً از چه موضوعی می خواست حرف بزند. افزود:

— آخه به این سادگی ها هم نیست. می آیم آتش ترخینه را اگر حاضر باشد

می خوریم، ولی،

عسگر پوزخند زد و از سرناراحتی گفت:

— هر موضوع و مطلبی بین شما هست این را هم بدانید که اگر خان شک برد

خیلی زود از حرفش برمی گردد: سرشب مست بودم باغ ونک بخشیدم، صبح که از

خواب پا شدم برکرمم شاشیدم. شما توی آسیاب با دختر همآبادی خودتان

هر وضعی داشته اید ما از یک چیز اطمینان داریم: گرگ وقتی که به صورت گله

می رود خطرناک نیست. علاقه خان به این کار می دانید از چه آب می خورد. به

فکر هیچ کس نمی رسد که چرا او کرمش گل کرده و می خواهد به این دوبندینه

کمک بکند. حیرت می کنید که چه دارم می گویم. مگر کمک کردن به کسی

دلیل هم باید داشته باشد. دخالت‌های بجا یا نابجای مردم این شهر را درهرکاری از یاد نبرده‌اید. و از یاد نبرده‌اید که چطور گاهی را کوهی و یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کنند. این آسیاب آبروی زمین بوته زار است که خان می‌خواهد آن را باغچه بکند.

مد آقا گفت:

— می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. یک خاک کن اصفهانی ناگهان آمد خبر داد که موقع خاک کنی از توی دره به سنگ نرمی برخورد کرده به زردی طلا که در تیکه‌های بریده‌ی آن پس از صیقل خوردن نقش‌هایی پیدا می‌شود. خلایق هنوز که هنوز است دسته دسته می‌روند به تماشای دره. توی خانه‌ای و در دست بچه‌ای نیست که تیکه‌ای از این سنگ نباشد. خاک بی ارزش دره را به توبره توی خانه‌ها کشیده‌اند.

عسگر افزود:

— معجزه وارونه، اگر هفته پیش مردم شهر از قضیه این آسیاب خبر شده بودند مانند همان معدن سنگ خاکش را به توبره کشیده بودند. شاید اگر در زمان جوانی خان بود که این قضیه پیش می‌آمد آسیاب را چنان با خاک یکسان می‌کرد که اثری از آبادش نمی‌ماند؛ او هم مشرب کسانی مانند برادران معاون‌الملک و حاجی مشگی است که در تعصب بین اهالی ضرب‌المثل‌اند. زمان جوانی اش سبیل داشت؛ چون دید میرزا شفیع هم سبیل دارد آن را تراشید. این نوع جوان‌های قدیمی در عین حال یک نوع رگ‌مردانگی و انسان‌دوستی دارند که گاهی لایه‌های تعصب را کنار می‌زند و به بهترین شیوه‌ها خود را آشکار می‌سازد. لکه خونی که توی زمین بوته زار ریخته از نظر مردمی که هیچ چیز را فراموش نمی‌کنند پاک‌شدنی نیست. ولی دستور جدید پیرمرد رنگ‌دیگری به این داستان می‌زند. اما شما به من بگوئید، مگر در این میانه کسی هست که با ازدواج این دونفر مخالف باشد؟

حسام بزی سکوت کرده بود. مد آقا گفت:

— مسئله همین است که دوستان ما نظر موافقی نسبت به این ازدواج ندارند. خواستگار اصلی او که با هم از ملایر به کرمانشاه آمدند، توکل، هنوز در این

شهر است. در حقیقت او به خاطر این دختر خود را آلاخون والاخون کرده است. دوستان ما می گویند شیرمیش حق برهش است. بخصوص اینکه می بینند آن فلکزده ممکن است از شدت نومییدی خودش را توی رودخانه قره سویا دریاچه طاقستان بیندازد و غرق بکند. مثل خروسی که درجنگ با خروسی دیگر شکست خورده، از دسته مرغان کناره می گیرد و تنها می رود. رفتارهای عجیب و غریب از خود نشان می دهد. تا چند روز پیش به عرق خوری افتاده بود. از وقتی خبر این قضیه یعنی خونین شدن زمین بوته زار را شنیده حالتی دیگر پیدا کرده است. مشروب نمی خورد. کلاه نمدی و شلوار دهاتی را دور انداخته و کت و شلوار شهری به تن کرده است. نه آن کارش، نه این کارش هیچکدام عادی نیست. این حالت های دوگانه او است که دوستان را نگران کرده است. درآبادی ما، زن کدخدا سردرد گرفته بود و با هیچ درمانی خوب نمی شد. او را بردند به شهر پیش دکتر زیگلر آمریکائی. گفت می خواهد فلج بشود و همین هم شد. چندسال بی هوش و بی گوش افتاده بود و بعد مرد. هردردی علامتی دارد. درد روحی هم جز این نیست. او خودش به زبان نمی آورد و ادعائی هم از کسی ندارد. مدعی دوستان ما هستند که نمی خواهند در این میانه پا روی حق و وجدان گذاشته باشند.

عسگر، سرخورده و کم حوصله گفت:

— خب، حالا می گوئید چکار باید کرد. مدعی اصلی پس کشیده، دیگران چه حرفی دارند. شاه بخشیده شیخ علی خان نبخشیده. آیا می آید آتش ترخینه را بخورید، یا اینکه ناز می کنید و نمی آید.

مدآقا از کنار لانه مرغ زنبه را برداشت. ناوه چوبی و بیل و کلنگ را توی آن گذاشت و خود را آماده رفتن کرد. گفت:

— می آئیم، چرا نمی آئیم. کسی که به شکم خودش ستم بکند سزاوار ستم است. سقف اصطبل را خراب می کنیم و دیوار کلبه را بالا می آوریم. بازوهای ما برای همین کارها است. دزد راضی، بزرراضی، گور پدر قاضی.

حسام سردیگر زنبه را گرفت و هنگامی که به راه می افتادند گفت:

— مدعی برود سنگ بیندازد تا بغلش وا شود. وقتی که بچه دوم پیدا شد و به دنیا آمد اگر پسر بود سوری می دهند و در حضور همآبادی ها اسمش را می گذارند

توکل. این آدم در آبادی هم که بود مزاج درستی نداشت. کسی که دختری را با خودش چهل فرسخ راه بردارد و به ولایت غربت بیاورد اما نتواند دلش را به دست بیاورد، هیکلش برای لای جرز خوب است. همان بهتر که برود و خودش را در رودخانه قره سو خوراک سگ ماهی ها بکند.
بعد آهسته تر افزود:

— بشرو این دختر را می گیرد و بعد از مدتی سرش از دهات کلهر، ازشیان یا نمی دانم قلعه شاهین در می آید. خان به طور حتم قصد دارد او را ببرد که در ملک زنش کار کند.

مداقاً مثل کسی که از قبل چیزی را می دانسته اما عمداً آشکارش نکرده است. گفت:

— شیخه را مدتی است برده است به شهر که توی خانه اش باشد. بشرو را می خواهد توی آبادی بگذارد جای او. نوکری قبائی است که شاید بهتر از کارگری به تنش می آید.

کاکاذبیح چون به زودی نوبت دو هفته ای تحویل گرفتن آسیابش فرا می رسید، با اینکه به هیچ کدام از کارهایش چنانکه باید نرسیده بود، پس از دوازده روز توقف در آبادی به کرمانشاه برگشت. دو بعد از ظهر بود که به شهر رسید. خاک آلود و آشفته حال، همچون پیکر زخم خورده ی جنگجویی که می باید در عین ناتوانی خود را برای نبرد تازه آماده کند، در خیابان داغ شهر به راه افتاد. لب هایش خشک بود لیکن وقت این را که بایستد و از درد کانی آب بخورد نداشت. پسرش ناصر را که همان روز برای سومین بار در این ۱۵ روزه بارهیزم بلوط از کوه آورده و به دکان یک نانوا تحویل داده بود جلو همان نانوائی پیدا کرد. و در جریان گفتگوی مختصری که بین آنها پیش آمد آگاه شد که برای بشرو در آسیاب سراب سعید ماجرائی پیش آمده است. ناصر، قبلاً شنیده بود که توکل زنی را با خود از ملایر آورده، اما نمی دانست وی را کجا برده است. پدرش به ملاحظه سن کم بچه که مطلقاً در بحر این چیزها نبود او را در این خصوص کاملاً بی خبر نگاه داشته بود. اینک ناصر صحبت از زنی ملایری می کرد که در دعوی با سراب سعیدی ها بچه اش را انداخته و به روزمرگ افتاده بود.

ناصر، پسرک شانزده ساله ی باریک تابی بود که در رؤیاهای خام جوانی فراخور سن خود می زیست. طی دوسالی که از آمدنش به کرمانشاه می گذشت، در اثر تماس مداوم با روستائیان کرد که بارگندم به آسیاب تیمزه می آوردند، زبان کردی را به خوبی فرا گرفته و لهجه محلی ملایری را همراه با خاطره ها و عواطفی که از وطن در دل ذخیره داشت به کلی از یاد برده بود. هرگز میل نداشت دوباره،

حتی اگر برای دیداری کوتاه از مادر باشد به آبادی برگردد. و هنگامی که کاکا گفت آجی خیلی دلش می خواست بیاید و تورا ببیند بی معطلی جواب داد:

— آجی بیاید اینجا؟ آن وقت اینجا برود کجا؟ بهتر است این فکر را از کله اش بیرون کند. من همین هفته می خواهم به ماهیدشت بروم و دیگر هیچ وقت به شهر برنگردم. چون گندم نوهنوز دست نداده و بار کردی به آسیاب ها سرباز نکرده است، ارباب حسینقلی خیال ندارد نوبتش را تحویل بگیرد. شریکش را راضی کرده که دو هفته بعدی را هم او آسیاب را بگرداند.

توی دل کاکا خالی بود خالی تر شد. همیشه پیش بینی می کرد که پسرش به این کار ادامه نخواهد داد. این سفر، او خیلی لاغر شده بود. در حقیقت، پوست و استخوانی بیشتر از وی نمانده بود. کاکا خود نیز وضع چندان دلپسندی نداشت. گرسنگی دیرینه، خاطره های ناخوش آبادی و ترک مجدد یار و دیار روحیه ای برای او نگذاشته بود. گونه هایش به طرز ناهنجار و زشتی همچون تریاکی ها گود افتاده و رنگش به زردی گرائیده بود. پوست زیر گلویش حالت افتاده ای به خود گرفته و به اوقیافه پیران راداده بود. ولی از آنجا که گرسنگی جوان بامرد سالخورده فرق دارد، در این دقیقه درک می کرد پسرش چه می گفت. منطقه ای که ناصر برای آوردن هیزم و زغال می رفت، چون اهالی در این موسم سال معمولاً آخرین ذخیره گندم و جو خود را خورده بودند، جز بلوط آنهم به مقدار کم چیزی برای قوت روزانه شان نداشتند. کشک و بلوط را مخلوط می کردند، با سنگ می کوفتند و توی آب می جوشانند. غذایی می شد دل پیچه آور که اگر به اسهال شدید منجر نمی شد خانواده خوشبخت بود. گاهی توی بارهای زغالی که به شهر می آوردند، دانه یا دانه هائی بلوط پیدا می شد. خوردنش اگر یک یا دو دانه بود عیبی نداشت. توی آتش می انداختند، پوستش می ترکید و مغزی داشت که خوشمزه بود. ناصر از آنجا که مانند پدرش مناعت طبیعی داشت و در دامان گرسنگی بزرگ شده بود، نمی خواست بگوید در این پانزده روز حتی یک بار غذای گوشت دار نخورده است. مچ مچ کرد و افزود:

— این دفعه دیگر بسم است. به کوه نخواهم رفت، و حتی اگر کار دائمی در یکی از آسیابهای نزدیک به شهر باشد میل ندارم بمانم. حالا موقع فعالیت روستا

است و هر جا بروم کار زیاد است.

یکی از لحظاتی بود که پدر میل ندارد به گفته های پسر که بوی خامی از آن می آید گوش بدهد و با این گوش دادن، وسیله تشویق او را به تصمیمی نادرست فراهم سازد. او در اصل به خاطر همین پسر بود که به کرمانشاه آمد و کار برای حسینقلی را قبول کرد. هنگامی که دنبال دسته ی بارکشی گاو و گربه ای اش به شهر می آمد، اگر چه کلاه کوچکش را نوک سر می گذاشت و تند میراند اما دلش چندان نمی شنگید. در شأن خود نمی دید که به خاطر مزدی اندک کاری چنان بی ارج را ادامه دهد. در آسیابی کار می کرد که اگر گندم بود شبانروزی چهل بار از زیر سنگش بیرون می آمد. گاهی با همان روحیه بالائی که خصوصیت اصلی اش بود پیش کارگران قمپز در می کرد که کارگر چنان آسیابی است اما خودش می دانست که کلاهش پس معرکه است. همآبادی های او از قبیل مدآقا و دیگران خوشبخت تر بودند که لااقل کار یومیه داشتند و هر دو هفته یک بار آن طور که او بود سفیل و سرگردان نمی شدند.

کا کا همچنین نخواست از شنیدن خبر، هر چند مبهم تر از آن بود که سرو تهی داشته باشد خود را ناراحت نشان بدهد. زنی ملایری در دعوی با سراب سعیدی ها بچه اش را انداخته — موضوع غیر از گل بهار به کسی می توانست مربوط باشد. اشتهايش کور شده بود اما لازم می دید چیزی بخورد. همانجا که ایستاده بودند دم نانوائی گذر توپخانه، با تیکه ای نان که از توی خرده ریزهای فروش ظهر دکان یافت، خود را سیر کرد و به وعده دیدار شب در کاروانسرا پسر را ترک گفت. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. توی خیابان به اولین درشکه ای که رسید با دست علامت داد و سوار شد. ارباب وار به راننده که مرد سرخ چهره ی ریشوئی بود با شانه های یکی بالا یکی پائین، گفت:

— می روم به آسیاب تقه، به دیدن دوست همآبادی ام لطفی یکدست که به او بی غم می گویند. و کرایه ات هم می ماند برای بعد.

سورچی، در همان حال که قایش مهاری اش را آهسته به پهلوی اسب ها آشنا می کرد برگشت و از زیر نقاب کلاه کپی اش او را نگریست. کا کا افزود:

— مرا بارها توی خیابان با همین سرو وضع دنبال بارکشی آرد و گندم دیده ای

و می شناسی. جز اینکه حالا چون تازه از سفر ولایت برگشته ام لباسهایم آردی نیست. اگر می خواهی دسته ی ناجور الاغ هایم یک وقت که مسافر پولدار و بخشنده ای به تورت خورده سد راه اسب هایت نشوند و کفرت را بالا نیاورند، زودبران. با آخرین سرعتی که داری می کن. می خواهم در پنج دقیقه به آنجا برسم.

با این نوع تحکم در حقیقت راه را بر سورچی می بست که درخصوص کرایه اش ابدأ نباید نگران باشد. مرد، نوک گوش اسب هایش را که آماده پرواز کردن بودند نگاه می کرد. کناره های ریش پهنش از پشت سر کاملاً پیدا بود. پرسید:

— این همولایتی تو واقعاً بی غم است یا اینکه چون غمش زیاد است اسم رویش گذاشته اند؟

کا کا نخواست جوابش را بدهد تا حواس او را برای بهتر راندن پرت نکرده باشد. در قلمرو پرشر و شور همین مسئله، او برای لطفی خبری داشت که نمی دانست چگونه و در چه فرصت مناسبی باید آن را به وی بدهد. مادر هفتادساله اش دایه سکینه، از دو سال پیش به این سوی وضع درستی نداشت. این را خود مرد شنیده بود و می دانست. پیرزن روزها می آمد جلو کلبه گلی اش که گلیمی به درش آویخته بود می نشست. هرزنی که می گذشت می گفت می آئی سرم را بشوری؟ حالا او به مردها هم می گفت: می آئی، نمی آئی آقا سرم را بشوری؟ در حقیقت، فقط به مردها می گفت و زن ها را کاری نداشت. مردی را می دید که دارد می آید. سر و سیما و قد و بالایش را با نگاه خریدار کسی که معنی این چیزها را نمی فهمد برانداز می کرد و همان یک جمله را که اهل آبادی تکرارش را برای خود شرم می دانستند به زبان می آورد؛ به زبان می آورد و این بدبینی را در دل هرکس می نشاند که شاید عمق وجود هرزنی حتی اگر به صدسالگی می رسید و جز پوست و استخوانی و مشتی موهای سفید چیزی از او باقی نمی ماند، همین اندیشیدن یک سویه به جنس نرینه بود؛ همچون دُردی که در شراب های تصفیه نشده هست. با گذشت زمان ته نشین می شد لیکن از بین نمی رفت و هرچه بیشتر عمر می کردند کمتر می توانستند پنهانش نگاه دارند.

در چنان کیفیتی که گرمای نیمروز از دقیقه‌ها پیش هرکس را به زیر سقف خانه‌اش رانده بود و در خیابان آمد و رفت چندانی مشاهده نمی‌شد برای یک سورچی فرصتی بود تا قدرت اسب‌هایش را به نمایش بگذارد. مرد ریشوا از سر تفریح و بازیگوشی شلاق دو برگه‌اش را توی هوا به صدا درآورد که اسب‌هایش خیز برداشتند و درشکه از جا کنده شد. آسیاب تقه و کوچه قنات روبه‌رویش که پیرامون آنها تا فاصله‌های بسیار، جز پرچین باغ‌ها بنائی مشاهده نمی‌شد، به منزله اولین ایستگاه مشخص بیرون شهر، نام‌هایی بودند آشنا برای همه درشکه‌چی‌ها که هر روز از دهان مسافران خود می‌شنیدند. اما کاکا هنگامی که پیاده شد عوض اینکه به آسیاب تقه برای دیدن لطفی برود، راه کوچه قنات را گرفت که به آسیاب سراب سعید می‌رفت. ابتدائی خواست و قصد این را نداشت که با بشرو روبه‌رو شود؛ و روی حساب‌هایی ترجیح می‌داد هر واقعه‌ای پیش آمده حال قضیه را از زبان کسی دیگر از هم‌آبادیها و فردی مثل لطفی بشنود. اما نه اینکه قاطرش توی آن آسیاب پیش این مرد بود و می‌باید امروز حتماً آن را بگیرد؟

کنار بند خاکی که رسید کودکان و جوانان نوسالی را مشاهده کرد که لباس‌هایشان را بیرون آورده، اینجا و آنجا روی زمین انداخته و درآبی که زیر پاهای آنها گل‌آلود شده بود سرو صدا کنان شنا می‌کردند. بعضی از آنها که شنا نمی‌دانستند شلوارهایشان را که در پای تنگ داشت همچون مشکی پرباد کرده و به کمک آن با تعادلی ناپایدار روی آب ایستاده بودند. نیم‌پائین بدن آنها بالا مانده بود و در حالتی که شانه‌هایشان هر دم بیشتر زیر آب می‌رفت می‌کوشیدند با دست‌ها شنا کنند. اگر وقتی دیگر بود که مرد مانیزانی با چنین صحنه‌ی پرسرو صدا و در عین حال جالبی از بازی کودکان و نوجوانان روبه‌رو می‌شد، می‌ایستاد و با همان سرو صدا تشویقشان می‌کرد. کودکی را بانگ می‌زد و می‌گفت چرا از آب می‌ترسی. مشگت را خالی کن تا پاهایت آزاد شود و آن‌گاه بین چه زود و آسان شنا کردن را یاد می‌گیری. توبیا، تو و تو هم که بد دست و پا نمی‌زنی. با هم طول بند را شنا کنید. تا سر بروید و برگردید بینم کدام زودتر می‌رسید.

این آب از زیر آسیابی بیرون می‌آمد و چرخ آسیابی را می‌گرداند که هشت‌ماه‌تمام، دور از چشم‌های بیگانه، در تاریکی پشت دیوارهایش زنی شب را به روز و روز را

به شب می دوخت بی آنکه معلوم باشد قصد اول و آخرش از این ریاضت جوگی وار چیست. دل بستگی اش چه بود و از چه روی این رنج را بر خود هموار می کرد. آیا خداوند، و آن چشم هائی که از بالا همه چیز را می دید، در شکیبائی خداگونه اش و روی مصلحت خاصی منتظر آن ساعتی بود که او شکمش بالا بیاید و آن وقت پته اش را روی آب بیندازد؟

کاکا، در آن لحظه ی پرتب و تابی که خود را تهی از هر انگیزه ای جز خشم و نفرت می دید، پرسشی را که به ذهنش آمده بود نمی خواست پی جوی جوابی باشد. با همه روحیه ی پیرانه ای که داشت از هیبت آنچه که واقع شده بود، و مسلماً به بدترین شکلش واقع شده بود، بند دلش می لرزید. اکنون که چند قدمی بیش با آسیاب فاصله نداشت، نمی دانست چگونه خواهد توانست در چشمان مردی که باعث این کار بود، بشرو، بله، مسلماً بشرو، بنگرد و با او همکلام شود. بعد از این به کدام نجابت ظاهری و ادب و آزرم اشخاص می شد اعتنا کرد که پرده ای و پوششی برای پنهان نگاه داشتن پلیدی های درون نبود. یکی نبود به این جوان بگوید آخر دوستی و صداقتت کجا رفته بود، شرم و وفایت چه شده بود که این آلودگی را پیش آوردی! کسی که تورا از سگ دوزدن های بی حاصل در بیابان های خشک آبادی نجات داد و در شهر غریب توی آسیاب دستت را بند کرد، آیا این بود سزایش؟! اگر ناسلامت جانت تواز کون آسمان توی این شهر نمی افتادی و ماندگار نمی شدی- اگر مثل آن روزها دستت به کاری بند نبود، این دختر بلا به سرش نمی آمد و حرام نمی شد. حالا فقط خدای بالای سر می داند که چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. توی خاک و خاشاک کوچه لته حیضی می شود که کسی حاضر نیست کفشش را با آن پاک کند.

او هنوز از آن روی کار، یعنی تصمیم خیرخواهانه خان سراب که به دنبال اندیشه یا هوسی پیرانه چتر زناشوئی روی سر آن دو گرفته بود خبر نداشت، و نمی دانست که در همان ساعت همآبادی ها به عبارت حسام بزی، مدآقا، محمود و محمد بغدادی، در بلندی آبادی با حرارت تمام سرگرم ساختن و پرداختن آلودگی بودند برای زن و شوهر. محمد بغدادی چون نمی توانست یدالله را کاملاً تنها بگذارد، کارگریکاری را جای خود گذاشته بود که دوسه روز از صبح تا عصر

دنبال بارکشی آسیاب باشد. گاه‌های مانده و به درد نخور توی کاهدان را که بیش از چهار گونی می‌شد جمع کرده و با قاطر امانت وی به آبادی برده بود تا به دست گل بزنند. خان سراب، البته حاتم بخشی هایش تا آن درجه نبود که برای این نوع خرج‌ها پولی از جیب مایه بگذارد. زیرا در چنین موسمی از سال، قبل از درو شدن گندم، او هیچ‌زمان پولی به خود راه نمی‌برد و در آخرین حد افلاس خود بود.

دوستان هم‌آبادی خاک‌های سقف اصطبل را بیرون برده، توی کوچه کومه کرده بودند. یکی آب می‌برد برای گل درست کردن و گل‌ها را با ناوه به پای کار آوردن. مدآقای افراشته‌قامت با پاروی دسته شکسته‌ای به جای ماله، کاربنائی را به عهده گرفته بود. چینه‌چینه رویهم می‌گذاشت، دورش را قالبی صاف می‌کرد و در همان حال خوش خلقانه و با طمطراقی خاص برای دوستان که ضمن کار به وی گوش داشتند تعریف می‌کرد که چطور دوازده سال پیش هنگام ورود به شهر چندروزی دنبال فعلگی رفت و جلودست یک بنا روی ساختمانی در کوچه خانقاه مشغول شد. می‌گفت اگر کار را ادامه داده بود حالا مسلماً بنای کارآمد مشهوری شده بود که رودست نداشت. می‌گفت این حرف است که بنائی عاقبت ندارد و بناها هرچقدر کارآمد باشند آخر سربی کفن می‌میرند. از میان جمع یک نفر با او مخالف بود، محمود، که می‌گفت من اگر روزی پیش بیاید که شغلم را از بارکشی آسیاب عوض کنم، هیچ وقت، حتی اگر نی لای ناخن‌هایم بکنند نمی‌روم دنبال کاربنائی. می‌خواهم شب که به خانه پیش زنم می‌روم اقل کم بدنم و لباس‌هایم گچ و خاکی نباشد. کره‌پوتوی گوش‌هایم نباشد. بنائی هم شغل است که شش ماه کارداری و شش ماه باید خمیازه بکشی و از کیسه بخوری. حمام می‌گفت:

— بارکشی نکن، کیسه کشی بکن. اگر می‌خواهی شب که به خانه می‌روی تنت خاک آلود نباشد برو توی حمام کیسه کشی بکن. وقتی به خانه پیش زنت می‌روی عین لبوتنوری دست‌ها و صورتت پوستش ورآمده و اوریت شده است. عوض دوازده ساعت فعلی باید هیجده ساعت جان بکنی.

محمود ناوه گل را به دست مدآقا که روی چوب بست رفته بود داد و گفت:
— این‌ها همه حساب‌هائی است که کوره برای فلانش می‌کرد. زن چکار به

کار ما دارد. اگر تمام ستاره‌های آسمان بشوند گل و روی زمین بریزند یکی ش نمی افتد جلو پای ما. اما اگر، خوب، چطور بگویم که مدآقا بدش نیاید: اگر آسمان ابر بشود و صاعقه بزند بدان باش که فرق ما بدبخت‌ها را می‌کوبد.

مدآقا می‌دانست که این مرد دراز و خشکیده عادت نداشت هیچ اظهارنظری را همان‌طور که اول بیان می‌شد بپذیرد. گفت:

— خوشت می‌آید حرف بزنی داوخوا، مگر هم‌آبادی ما بشرون بود که ناگهان خدا به یادش افتاد و زنی پرچ و پاک که در تمام این شهر لنگه‌اش پیدا نمی‌شود نصیبش کرد. پسر، این دختر اگر دستی به سر و رویش بکشد، سرخاب و سفیدآبی بکند و پیچ و خمی به گیس‌هایش بدهد واقعاً خوشگل است. آن بیچاره که نمی‌خواهم اسمش را بیاورم حق دارد که از فراقش دیوانه بشود. حالا است که می‌فهمد چه صنمی را از دست داده. این‌ها همه قسمت است جان من، و ناشکری ندارد. بعد از اینکه دیوارها را بالا آوردیم و رویش را پوشاندیم می‌رویم سراغ آسیاب. کاهدان را که خالی شده است با دوغاب آهک سفید می‌کنیم و روی دیوارش پنجره شیشه‌ای می‌گذاریم. ارباب رفیعا بنده خدا آدمی نیست که مانع ما بشود. گل بهار و همچنین زن محمد گاهی می‌توانند بیایند به آسیاب و اگر دلشان خواست شب را هم پیش شوهرهای خود باشند، ما که بخیل نیستیم. در دنیا از بخل بدتر چیزی نیست. آدم بخیل را آن دنیا جلو باغ بهشت از پاهایش به درختی آویزان می‌کنند تا حسرت بخورد که چطور او ماند و دیگران همه از آن در تو رفتند. و لآهه، برای من هیچ چیز لذت‌بارتر از این نیست که بینم همکارم به زندگی راحت و خانمانی رسیده است. حرف زدن با بچه‌ای که پدرش مثل خودم کارگر است از هر چیزی بیشتر شادم می‌کند. بخصوص اینکه آن شخص هم‌آبادی خودم باشد.

محمد بغدادی با حرارتی استادانه کلاهش را پس سرش نهاده و سرگرم اندازه کردن و بریدن چوبهائی بود که برای پوشاندن سقف آلونک‌ها لازم داشتند. طبق اخلاق همیشگی‌اش سکوت را به حرف زدن ترجیح می‌داد. با خود می‌اندیشید آیا واقعاً این قضیه سر می‌گرفت که او زنش را از کاروانسرا بیرون بیاورد و در جایی نزدیک محل کارش ساکن بکند؟ بعد هم اینکه آیا زنش هنگامی که به

این محل می آمد در همان هفته اول با گل بهار بنای ناسازگاری و کج تابی را نمی گذاشت و چرخ او را چنبر نمی کرد که به جای اولش توی کاروانسرا برگردد؟ هنوز نصف بیشتر چادر توت تکانی دست نخورده مانده بود که اگر طبق آنچه مدآقا در نظر داشت کاهدان وضع مرتبی به خود می گرفت، دوزن مثل دوتاخواهر در روزهایی که به آسیاب می آمدند می توانستند از آن برای خود و بچه ها چیزهایی درآورند. اگر گل بهار مثل دفعه ی پیش انگشته اش گم می شد لازم نبود توی کاههایی که دیگر وجود نداشتند دنبالش بگردد و پیدایش نکند. چه دختر قابل و وظیفه شناسی. او که بدون گفتگوزن خانه داری هم بود دست کم به کبری یاد می داد که چطور جورابه های سوراخ سوراخ شوهرش را وصله کند. مثل محمود او هم چون پایش زیاد عرق می کرد اگر جوراب نمی پوشید راه نمی توانست برود. بعد از رسیدنش به کاروانسرا یک شب نشده بود که زنش محبتی نشان بدهد و بگوید مرد جورابه های را بده تا لب حوض برایت بشویم.

دوستان همآبادی، زحمت این بیگاری را که دست کم چهار روز طول می کشید از آن جهت پذیرفته بودند که بعد از آن بی ناراحتی و رنجی می توانستند به روستای سراب سعید رفت و آمد کنند. حق آب و گل پیدا می کردند و هنگامی که گل بهار و کبری به عنوان کانون های دو خانواده کلبه های آماده شده شان را تحویل می گرفتند و دود و دمی به راه می انداختند، این دوستان می توانستند دست کم هفته ای یک بار آنجا گرد آیند و شام یا ناهاری در کنار هم بخورند. نه اینکه گفته شود آنها بنده شکم بودند. یک آش کم خرج ترخینه یا آبگوشت گوجه فرنگی (تماته) با، یا بدون چاشنی را در مقابل دوقران بی قابلیت در هر قهوه خانه ای دم گاراژ یا توی دهانه بازار می شد خورد. مسئله آنها همچون سربازانی دور از خانه و کاشانه، مسئله آن احساس شریفی بود که در قاموس روانشناسی بشری شرح مبسوطش ذیل واژه خانواده آمده است. فقط می باید آدم به این درد مبتلی شده باشد تا بتواند به درستی از عهده درک معنی آن برآید. مسئله دیگری که دوستان را در این رابطه به تلاش و می داشت بی آنکه خود بدانند این بود که می ترسیدند نکند بشرو هنوز آن قدرها مرد نشده بود که مسئولیت تشکیل خانواده و شرف زندگی با زن را دریابد. آنها نمی خواستند در این موقع او را تنها بگذارند.

وظیفه‌شناسی در مقابل کار ارباب، با احساس مسئولیت خانوادگی بیشتر وقت‌ها دوراه کاملاً متفاوت یا حتی مقابل هم می‌رفت.

باری، کاکا ذبیح در لحظه‌ای که بند خاکی و کود کان شناگر را پشت سر می‌گذاشت و با گامهای لرزان به سوی مقصد معماخیز خود یعنی آسیاب سراب سعید نزدیک می‌شد نمی‌دانست فی الواقع با جوان خطا کار که با کردار زشتش ملایری‌های شهر را سرافکنده کرده بود چگونه روبه‌رو شود، و چه به او بگوید. زمین شخم خورده و وسعت گرفته‌ی بوته زار تعجبش را برانگیخت. کلوخه‌های ریز و درشتی که کاملاً در زیر آفتاب خشک نشده بودند- ریشه‌های پوسیده و برگهائی که هنوز طراوتی داشتند، فضای جلو آسیاب را معطر کرده بود. بشرو دم در شانه اش را به چهارچوب کوتاه و چرکین بائوتکیه داده بیکار ایستاده بود. گناهکار و رمیده همچون برگ خشکی که در مقابل باد پائیزی خود را روی زمین می‌کشد و ناله‌ی غم سر می‌دهد، چند قدمی به پیشوازش پیمود، ولی لال ماند و سلام از یادش رفت. از همان نگاه مرد احساس کرد که داستان را شنیده است. هرچه می‌کوشید نمی‌توانست زبان قفل شده اش را در اختیار بگیرد و سخنی بگوید. سرانجام کلماتی پیدا کرد و به لکنت گفت:

— گویا تازه از راه رسیده‌ای و حتماً ناهار نخورده‌ای. هم‌آبادی‌ها امروز روز دوم است که می‌روند سراب سعید به کار گل کاری. خان ویرش گرفته به من و گل بهار منزل بدهد. محمد بغدادی هم شاید-
جمله اش را تمام نکرد. کاکا گفت:

— موسی برای تو رفته روی کوه طور به مناجات. اما خیال نمی‌کنم این استخوان از گلویت پائین برود. چرا این کار را کردی؟ به گناهِش کار ندارم. اما آخه —

بشرو مثل گوسفندی که شاخش را گرفته اند تا همراه ببرند ولی مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد برود، سرش به یک طرف برگشته بود. بی آنکه وی را نگاه کند گفت:

— جوابی ندارم بدهم. هرچه می‌گوئی بگو. گناه من بخشیدنی نیست. خطا کارم و چیزی هم بالاتر. اما در این مرحله هر کار دیگری می‌کردم اشتباه

بزرگتری بود. نمی توانستم بگویم پدر بچه نیستم، وهنگامی که گفتم می باید-
 بغض گلویش را گرفته بود. غصه واقعی او شاید به خاطر کودکی بود که از
 میان رفته بود. ادامه داد:

— اصلاً نمی خواستم این کار پیش بیاید. شیطان فریبم داد. شبی که گنج
 آسیاب در رفته بود پیش آمد. فکر آخرش را نکرده بودم که کجا دارم می روم. به
 این دانه نشمرده قسم نمی خواستم بشود. چهارماه جلو خودم را گرفته بودم. آن شب
 هم می توانستم بگیرم. اما نگرفتم. فکر عاقبت کار را نکرده بودم. اصلاً از روز
 اول نمی باید زیر بار می رفتم و او را به آسیاب راه می دادم. خبط من از همانجا
 شروع شد که او را راه دادم. تنگ غروب بود و توکل دست بر نمی داشت. آه،
 بی پدر و مادرها، جانی ها- ناگهان از چهار طرف مثل اجل معلق ریختند دور
 آسیاب. چیزی نمانده بود همه جا را به آتش بکشند. هم خودم را بیچاره کرده بودم
 هم بنده خدا اربابم را که به من اطمینان کرده و مال و زندگی اش را به دستم سپرده
 است. بعد از آنکه به گوشش رساندند که چه ماجرائی اینجا گذشته است، از بس
 آدم نازنینی است اصلاً نیامد بپرسد قضیه چه بوده است. عوض من او است که
 خجالت می کشد. نمی دانستم، نمی دانستم که خدا صبر می کند و می کند، و عاقبت
 یک روز پته را روی آب می اندازد. اما حالا همه چیز گذشته است. او پیش زن
 خان اظهار کرده که من شوهر رسمی اش هستم. گفته از کوچکی نامزد بوده ایم و
 بعد عقد شده ایم. خب، چه می توانست بگوید. هزاران هستند زن و شوهر که
 عقدنامه بین خود را گم کرده اند. خان هم گفته اگر این آدم، یعنی من، دو کلمه
 بنویسم که باعث و بانی سقط زنش کدخدای علامیر بوده، آشی برای او می پزد که
 یک وجب روغن رویش بایستد. فوراً تحویل دادسرایش می دهد تا چند وقتی برود
 آب خنک بخورد. گویا با او خرده حسابی دارد که می خواهد تصفیه کند. این را
 روزی فهمیدم که به در آسیاب آمد و دستور شخم کردن زمین را داد. دو ضربه
 عصا هم توی پشت و شانۀ من زد که جیکم در نیامد. چون او توی آسیاب پنهان بود
 از آن بدتر هم اگر به مرم می آمد حرفی نمی زدم.

کاکا گفت:

— اما تو که واقعاً شوهر او نیستی.

— نیستم، ولی خواهم شد. آنها هم بگوئی و نگوئی حدس زده اند که عقدی بین ما واقع نشده. امشب به تاریک شدن هوا محمد بغدادی می آید جای من توی آسیاب، و مرا روانه می کند به شهر-سکوی حشمت السلطنه، منزل خان سراب. خوب، بگو غیر از این چه چاره دارم. به فکر خودم نیستم که اگر نشنیده بگیرم و نروم آیا بعد از این می توانم توی این شهر بمانم یا باید فرار کنم و بروم. من، من کاکا، خشمگین صدایش را بلند کرد:

— پس چرا مرد از اول این کار را نکردی. به تو گفته بودم ببر عقدش کن و پشت گوش انداخته بودی. آیا از توکل می ترسیدی؟ بشرو با همان سر و روی گناهار گفت:

— نه، درست نیست. هیچ کدام از همآبادی ها به من نگفتند عقدش کن. بیایند ببینم کدامشان گفته اند. هر کدام آنها فکر می کردند شاید این باد آورده نصیب او بشود. کلوج پنبه، دائی رضا این اسم را رویش گذاشته است. و گاهی کلوج پنبه را باد از روی پشت بام می آورد و توی حیاط خانه کسی می اندازد. به من حرفی نمی زدند که عقدش کنم. و تازه اگر می گفتند من که به حرف آنها نبودم. چطور می توانستم عقدش کنم.

— نمی توانستی.

— نه، نمی توانستم. کدام این آسیاب ها را دیده ای که لیوینه، زنی هم پیش خودش داشته باشد. می توانستم عقدش کنم و از توکل هم ترسی نداشتم. توکل خودش گفت اگر عقدش کنی من پایم راه کنار می کشم. ترس من فقط این بود که بیکار بشوم.

آنها نزدیک سکوی درون آسیاب بودند. کاکا به سوی فضای روشن جلو مرغدان گام برداشت. خواهی نخواهی تسلیم شده بود ولی میل زیادی به حرف زدن نداشت. گفت:

— خب، حالا که حامی گردن کلفتی پیدا کرده ای ترس را باید از خودت دور کنی. اگر نشنیده بگیری و نروی، عوض نقل و نبات عروسی خاک طویله بر سر آن بیچاره می ریزند. حور و پری باشد در نظر هرکس که داستانش را بشنود بی ارزش می شود.

بشرو همچون زندانی محکومی که حکم بخشودگی اش را به او ابلاغ کرده اند، سیمایش گشوده شد. گفت:

— پس تو هم قبول می کنی که من جز این چاره ندارم. آیا می آئی بین ما شهود عقد بشوی؟ موضوع از نظر سراب سعیدی ها کلاً مخفی است. اما همولایتی های ما باید بدانند که او رسماً زن من شده است.

کاکا با موزیگری خاصی گفت:

— شترسواری دولا دولا ندارد. اگر سراب سعیدی ها بفهمند که شما تازه دارید زن و شوهر می شوید به هیچ جا بر نمی خورد. ممکن است با حساب های خان جور در نیاید، اما برای توفیقی نمی کند. دو ضربه توی شانۀ ات زده شاید لازم است سومی را هم بزند.

— اما تو باید حتماً امشب بیائی.

کاکا دست به چانه اش و دور لبش که موهای زبرچند روز اصلاح نکرده داشت کشید:

— نه، من کارهای عمده تری دارم. من آنجا می آیم چکار. شاید می خواهی از من تصدیق بگیری که خطائی نکرده ای. گاهی وقت ها خیلی سرت منی شود داوخابا همه جرأت از توکل واهمه داری. ولی خیالت را آسوده کنم که او توی این شهر نمی ماند. من او را نمی گذارم که بماند و عقده پیدا کند. برای چه باید او را رها کرد که خودش را تلف بکند. هر آدم، خشتی است در بنای بزرگ انسانیت، چرا باید از جای خودش شل بشود و بیفتد. او کسی بود که می خواست برای ملایری های کارگر این شهر صندوق بیمه درست کند. حالا خودش دارد زیر آب می رود. همین امشب می روم با او گفتگو می کنم. نباید جا را در آبادی برای ارادل باز گذاشت. میدان خالی است و خرگوری به دو. به قول مردم کرمانشاه، گوشش را می گیرم و می نشانمش روی تخت. رئیس ایل کلهر، داودخان این را به سالار الدوله که کرمانشاه را گرفته بود و قصد تصرف تهران را داشت گفته بود. سالار الدوله لیاقت نداشت ولی پسر خانحسین یک جوانمرد است. مخصوصاً حالا که ول کرده و در آبادی نیست هرکسی اذعان دارد که از اولایق تری دیده نشده. بدون این مرد آبادی از آدم خالی است. نور ندارد، رونق ندارد، جنبش ندارد. من با

مأموریتی از ملایر به کرمانشاه برگشته ام. اگر موفق نشوم بی عرضگی ام را ثابت کرده ام. برای او در این موقع پیامی دارم — چنانکه اگر همه یخ های قله کوه روی دلش را گرفته باشد در یک لحظه آتش می کند. اهالی آبادی با بی صبری تمام دقیقه شماری می کنند که چه ساعتی او وارد می شود. کارهایی که دده بانو و خویشان تازه یافته اش برضد این جوان کرده اند مثل تف سربالا توی صورت خودشان برگشته است. با این خبرها است که امشب می روم تا در خانه کریم نی زن توکل را ببینم. اما قبل از آن سر به کلوپ حزب می زنم تا ببینم دنیا دست کیست و در این چند روزه چه واقعه های خوش یا ناخوشی به نفع یا ضرر آنها در شهر اتفاق افتاده است.

هنوز ساعت یا شاید دوساعتی وقت بود تا ماه بنشینند و لشگر تاریکی بر دشت های شهر و محله خاموش و بدون برق تیرفروش ها خیمه بزند. کریم نی زن، توی ایوانی که مشرف بر کوچه بود کتری دودزده اش را روی چراغ گذاشت. آستین های گشاد پیراهنش را برای اینکه خنکش شود بالا زد و باروی خندان مردی که دیدار دوستان در هر موقعیتی شادمانش می کند، خطاب به کا کا ذبیح گفت:

— سوقاتت کو پیرمرد؟ باسلق، کشمش سبز، جوز قند. ما از کجا بفهمیم تو این دوهفته را توی همین شهر نبوده ای. با پست به کوه رفته بودی هیزم و زغال بیاوری و حالا برگشته ای. خوب، چه خبرها از ولایت؟

کا کا پشتش را به دیوار اطاق یکدره داده و خاموش نشسته بود. گفت:

— خبرها خوش و ناخوش. بسته به این است که ما چطور با آنها برخورد بکنیم.

در گفتن امساک می کرد تا بعد بتواند حرفهایش را بزند. توکل، روبه روی او، در لباس و سر و وضعی که اولین بار بود کا کا می دید، سر بلند کرد، مشکوک، و پرسید:

— منظورت چیست؟

— کا کا گفت:

— منظورم این است که من باید با تو حرف بزنم. واخ، واخ، امروز از گرما هفت پوست انداختم. هوای ملایر اصلاً گرم نبود اما این شهر هنوز تابستان حقیقی نرسیده جهنم شده است. منظورم این است جناب توکل که یللی خواندن و بیکار و

بیمار گشتن به تونمی آید. اگر دوازده روز پیش همراه من به آبادی آمده بودی حالا همه چیز تمام بود. هنوز هم دیر نشده. بیشتر از این غیبت از آبادی جائز نیست. از مهمانان دیگر توی اطاق، دائی رضا و علی نورپسر خاله ی رحیمه بودند. دائی، با نیش کلامی دوستانه گفت:

— هنوز ذخیره هایش تمام نشده. سیصد تومانی برایش مانده. توی جیب بغلش سنجاقی رویش زده که هرجا می رود همراهش است. در آن عالم مستی و بی خبری که تلوتلومی خورد و توی کوچه ها ول بود، تعجب است که سالم در رفت. یک لات بی غیرت یا مست الدنگی مثل خودش جلوش سبزمی شد، دست به گردنش می انداخت و صورتش را از دو طرف ماچ مالی می کرد. خیلی راحت می توانستند جیبش را بزنند و نزدند. چه روزهای هردمبیلی بود که از سر گذرانند. ریختش داشت از دنیا برمی گشت. جوشهای پهن و زمختی روی پیشانی و همه جای صورتش نشسته بود که آدم وحشت می کرد نگاهش کند. به دادش رسیدم، وگرنه خودش را تلف کرده بود.

کسی نسبت به این ادعا اعتراضی نکرده بود. اما دائی برای رفع هرگونه شبهه به قوت گفت:

— پس خیال کردید چه؟ خیال کردید ولش می کنم تا توی کوچه بیفتد و دیگر قد راست نکند. آیا خدا را خوش می آمد. و آن وقت مردم چه به من می گفتند که خویشاوند خودم را رها کرده بودم. آدم اگر می میرد بمیرد. مرگ برای همه هست. اما نه مرگی که از عرق خوری باشد. به هر پیاله فروشی توی شهر سرزدم. گفتم آهای مسیوقاراپت، شمعون، اگر به این خویش کله کدوی من عرق فروختید نفروختید. هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید. خودش را هم نصیحت کردم. و بالاخره این شد که دست برداشت

کا کا کلاه نمدی اش را دست گرفته بود. مثل این بود که با آن حرف می زد. گفت:

— او باید برگردد ملایر. برگردد سر کار و زندگی خودش. باغ را که تحویل گرفت وضع عادی می شود. نه خری خوابیده نه مشکگی دریده. زن می گیرد و هر خاطره بد و خوبی از کسی دارد فراموشش می شود.

اگرچه نگاه توکل عادی و آرام بود و نشانه‌ای از غم یا خلق‌تنگی در او دیده نمی‌شد کاکا وحشت داشت در چهره‌اش بنگرد. نمی‌توانست احساس کند که واقعاً در قلب او چه می‌گذرد. روی به دانی رضا ادامه داد:

— خیلی با دده حرف زدم. حرف زدم آنهم از آن حرف‌ها. اصلاً ملاحظه‌اش را نمی‌کردم. هرچه به دهانم آمد به او گفتم. توی هر جمله‌اش می‌گفت، حالا که او اینجا نیست. خب، راست هم می‌گفت. هیچ خری به پیغام آب نخورد. همین قدر ببیند صاحب عله به آبادی برگشته، غلاف می‌کند و کینه‌ها را از یاد می‌برد. زن است و زود از این رو به آن رومی افتد. اگر هم برفرض بخواهد یکدندگی نشان بدهد و از خر سیاه شیطان پائین نیاید راه برای این بسته نیست. جواب بدقلقی بدقلقی است. به دادسرا شکایت می‌کند. شناسنامه‌اش را نشان می‌دهد که نوشته خداداد فرزند خانحسین. می‌تواند استشهاد تمام کند و به امضاء اهل آبادی برساند. قول می‌دهم که همه امضاء خواهند کرد. همان‌ها که استشهاد کذا و کذای او را امضا کردند، امضا خواهند کرد. آخه دلیل دارم که می‌گویم.

به تأیید این گفته‌ها هریک از حاضران سر و صدا کنان و درهم، اظهاراتی کردند. توکل همچنان خاموش بود و گوش می‌داد. علی نورآرام تراز کاکا رشته را به دست گرفت:

— روزهای اول اهل آبادی از جوزانی‌ها که پایشان به مانیزان باز شده بود استقبال می‌کردند. نقشه‌هایی برای تریاک کاری زمین‌های زیرقنات داشتند. زیرا که در این کارها از سال‌ها پیش خبره بودند. قانون تحدید و انحصار تریاک را که بارها تغییر پیدا کرده بود، تمام خم و چم و ریزه کاری‌هایش را می‌دانستند و چون با مأموران اداره مالیه آشنا بودند راه و چاه هر چیزی را بلد بودند. بهتر از ما می‌دانستند کدام زمین‌ها مان مناسب برای کشت خشخاش است. مالکین این زمین‌ها را جمع کردند و به اداره مالیه در شهر بردند که برای این برنامه اظهارنامه بدهند. زیرا نمی‌خواستند پنهانی دست به کاری بزنند که بعد تویش بمانند. گل‌های سفید خشخاش که در نیمه اردی بهشت دشت‌های وسیعی از زمین‌های ما را زیرپوشش می‌گرفت، پیش‌پیش جلو چشم همه مجسم بود. جوان‌های گریخته از آبادی که معلوم نبود کجا هستند و حتی با نوشتن نامه‌ای خانواده‌های چشم به راه

خود را شادمان نمی‌کردند، برمی‌گشتند و همراه دیگر کارگران زن یا مرد یا بچه، همان‌طور که در جوزان بود، برای تیغ زدن گرزها، توی کشت‌زار می‌رفتند. این نقشه‌ها اگر اجرا می‌شد کلاً سیمای آبادی عوض می‌شد. حسام‌بزی بزش را پیدا می‌کرد. از همان دم دروازه یکی می‌خرید و می‌آورد به آبادی، با فاتحه‌ای روی گورنامادری خدا بی‌امرزش سر می‌برید و گوشتش را قسمت می‌کرد. به دایه سکینه خبر می‌رسید که لطفی بی‌غم دارد جمع و جور می‌کند که برگردد پشت و دیگر هرگز خیال سفر به سرش نزند. مثل قلعه جادو طلسم‌ها می‌شکست. توی آبادی شوری پیدا می‌شد. و زن‌ها و دخترهای فراموش شده دستی به صورت‌هاشان می‌بردند. ولی اینها هیچ کدام نشد. خواب و خیال بود و جوزانی‌ها عرقه‌تر از آن بودند که به خاطر ما منفعت‌های مسلم خودشان را به خطر بیندازند. شورا کردند و گفتند اگر زمین‌های مانیزان را بکاریم زمین‌های خودمان را نمی‌توانیم نگاه داریم. دولت ممکن است طبق همان قانون که بر اساس تحدید است و سالانه بیش از مقدار معینی در هر منطقه نمی‌توان برداشت کرد، به آنها که تازه وارد گود شده‌اند اجازه کشت بدهد و به ما ندهد. یا یک سال به آنها بدهد یک سال به ما، و توی هچل بیفتیم؛ به ما بگوید پارسال و پیرارسال خشخاش کاشتید امسال بروید شبدر بکارید.

کا کا ذبیح حالا که به قصد گفتگوی دوبه‌دو با توکل به خانه کریم نی‌زن آمده بود، انتظار نداشت علی‌نور را هم آنجا ببیند. دو پسر خاله با هم نقشه کشیده بودند این مرد را در کرمانشاه نگاه دارند. گویا می‌خواستند مکینه آرد را از حاج کاظم بخرند. برای این کار پول لازم را نداشتند. حاجی از کار مکینه ناراضی بود. اولاً چون برق مستقل نداشت و با برق شهر کار می‌کرد، روزها که کارخانه برق کار نمی‌کرد آن‌هم خوابیده بود. شب‌ها تا صبح دوسه بار تسمه پاره می‌کرد. آردش خوب نبود و نانوا را راضی نمی‌کرد. حاجی می‌گفت اگر اینجا شتردار پیدا می‌شد و مثل زمان‌های پیشتر کاروان‌های شتر به راه می‌افتاد، جو خورد می‌کردیم برای نواله شتر. کارگرش ابراهیم که او را ابرامی صدا می‌زدند خیلی جهد می‌کرد که عیب دستگاه را پیدا کند و تا این زمان موفق نشده بود. اسیر ذوق خود بود و از اربابش مزد نمی‌گرفت. دو پسر خاله اگر موفق نمی‌شدند برای تأمین بقیه پولی که برای خرید مکینه لازم داشتند توکل را علاقمند به این کار کنند، خیال داشتند کارگاه

رنگری دائر نمایند. علی نور چندسالی توی این رشته در ملایر تجربه داشت. رنگ کردن نخ پشم برای قالی بافی و جولائی-درمانیزان هم توی خانه ها چند نفری دار قالی داشتند و در سال رو بهمرفته سی تا چهل تخته بیرون می دادند.

کاکاذبیح نمی خواست آخرین خبری را که از ملایر همراه آورده بود در حضور علی نور به توکل بگوید. در چشمانش سخنی بود که زبان از گفتن آن دریغ می کرد. همه، از جمله خود مرد این را حس کردند. کاکا حالتی داشت که اگر در جمعی می دید نمی تواند حرف بزند عصبی و اخمبومی شد. سرش را پائین می انداخت و از خود بی قراری نشان می داد. اما اینجا فوراً متوجه شد که اگر نقش بازی نکند تا صبح هم که بنشینند علی نور از جایش برنخواهد خواست که برود. روی به کریم کرد و گفت:

— قاطر پوزی را دم در خانه به دستک در بستم که اگر آن را از جا نکند خوب است. البته اگر بچه ها اذیتش نکنند هیچ وقت این کار را نمی کند. این هم برای ما قوز بالا قوز شده است. چون نمی تواند روی زمین باز خدا بچرد ارباب از کوه رفتن معافش کرده است. وقتی که به ملایر می رفتم آن را به بشرو سپردم. فوراً به یادش آمد که نمی باید نام بشرو را آورده باشد. به دانی رضا با لحنی نیمه ارباب وار نیمه دوستانه گفت:

— از تومی خواهم بروی به کنار وانسرای خان. سوار بر قاطر و همین حالا. پسر ناصر را می گوئی که بعد از گاه و جودادن مال ها بیاید اینجا. منتظر من است که فردا را چکار کند. اما من در این دقیقه هیچ فکری ندارم. ارباب ما که خدا به زمین گرمش نزند این سفر قصد ندارد نوبتش را تحویل بگیرد. با شریکش گفتگو کرده که دو هفته بعدی را هم تحویل او باشد. ما هم توی امامزاده ها جرجیس را گیر آورده ایم.

کریم که از هر چیزی دچار تعجب می شد و ابروهایش با قوس کامل بالا می رفت و لحظاتی در همان حال می ماند، پرسید:

— چرا این کار را کرده، مگر همیشه دو هفته او نمی گرداند دو هفته شما؟
کاکا گفت:

— دلیلش این است که چون آخرهای گندم کهنه است و هر رعیتی آخرین

باقی مانده‌ی گندمش را جارو کرده و خورده است، بار کردی از روستا به کلی قطع است. تا ماه دیگر که گندم نو دست می‌دهد این وضع ادامه دارد.

کاکا می‌دانست که دانی رضا در آن وقت شب آنهم به دستور بی‌پاداش وی هرگز چنان فرمانی را اجرا نخواهد کرد. علی نور در حالی که از جایش برمی‌خاست، چشمهایش را فرو خواباند و گفت:

— تا به حال قاطر سوار نشده‌ام اما دستورت را روی چشم می‌گیرم.
کاکا گفت:

— حیوان آرام و بی‌آزاری است. به پسرم بگو منتظر من نباشد و حتماً بیاید اینجا. اگر ارباب بخواهد دوباره مال‌هایش را به کوه بفرستد، ما چطور می‌توانیم بگوئیم نه. ما برای او کار می‌کنیم نه او برای ما.

حاضران در کلبه همه احساس کرده بودند که توکل علی نور را خوش نداشت. در تمام مدتی که نشسته بودند و حرف می‌زدند تا این دقیقه یک بار سرش را بالا نکرده بود او را نگاه کند. دلیل واقعی این کار بیشتر از آنکه به گذشته و زندگی در آبادی برگردد به سفر اخیر مرد به کرمانشاه و ملاقات‌هایی مربوط می‌شد که بین آن دو صورت گرفته بود. این مسئله مهم نبود که علی نور هم مثل دیگران برای او اندرزگوشده بود. بی‌توجه به رنجی که گل بهار طی سه هفته کنار بالین رحیمه کشیده بود، مثل کسی که از یک روسپی حرف می‌زد، البته به کنایه و نه آشکارا، به او گفته بود من نمی‌گویم چرا کرده‌ای. اگر من هم جای تو بودم شاید می‌کردم. ولی سروصداها را آبی بریز و خاموش کن.

هنوز علی نورتوی درگاهی نیمه‌روشن اطاق مشغول پوشیدن گیوه‌هایش بود. کاکا با نیم‌نگاهی زیرچشمی به سوی وی، آهسته گفت:

— این مرد با گرگ دنبه می‌خورد و با شبان شیون می‌کند. نمی‌توانستم همه چیز را پیش روی او روی دایره بریزم. او برای چه به اینجا می‌آید؟ توکل اگر پول‌هایش را توی آب بیندازد بهتر از این است که برای کاری به دست این دو پسر خاله بدهد. خوب، حالا که او رفت می‌توانم باقی داستان را بگویم.

در همان حال که به گفته اصطلاحی اهل محل، چهارمشتقی پهن زمین نشسته بود کشان کشان جلوتر رفت تا به دوستان نزدیکتر باشد. سینه جلوداد و افزود:

— موضوع این است که اهل آبادی عقیده دارند توکل لازم نیست شکایت بکند. شکایت برای وقتی است که چاره بهتری در بین نباشد. توکل پسر خانحسین است و این را همه کس می دانند. یک عده دزد کلاش پیدا شده و زنیکه را گول زده اند. دست روی مال این جوان گذاشته اند و این الم شنگه ها را راه انداخته اند. همین قدر او توی آبادی پیدایش بشود با چوب و چماق می ریزند و در یک ساعت جوزانی ها را از توی باغ بیرون می کنند. شهر هرت که نیست، و هر پیش آمدی می شود بشود. بگذار بعدش آنها بروند شکایت بکنند. حرف حسابشان چیست، و دده بانو مگر ارث پدرش را می خواهد. چند تا میش و بز از خانه پدرش آورد که پیرنظر خدا نیامر ز همه را از لوله وافور بیرون داد. کار خدا را بین که چطور در یک امری ناگهان قضیه برعکس می شود. زنیکه خیال می کرد با آن هیاهوئی که راه انداخت و استشهادی که تمام کرد دنیا به کامش شد. غافل از اینکه دارد چاهی می کند که خودش توی آن می افتد. سدی درست کرد پر از نفرت که حالا ترک برداشته و عنقریب خودش را آب خواهد برد. به جهنم، به جهنم. در تمام آبادی یک طرفدار ندارد. فقط منتظر فرصت اند تا حقش را کف دستش بگذارند. و این را هم ما باید بدانیم که جریان استشهاد آن طورها هم ساده برگزار نشده. ابتدا، قدر بیست نفری امضا می گیرند و ورقه را امانت پیش خادم مسجد می گذارند. عده ای از اهالی هجوم می برند تا آن را پاره کنند. دعوی مختصری بین آنها پیش می آید که ژاندارمری دخالت می کند. بعضی ها امضای خود را پس می گیرند.

کا کا با ذوق و هیجان این سخنان را بر لب می راند. توکل می شنید لیکن سر به زیر افکنده بود و چیزی نمی گفت. گاهی به سنگینی پرده مژگان بالا می زد و زیر چشمی گوینده را نگاه می کرد. مثل این نبود که این دُرها را برای او می سفت. از دده بانو حرف می زد. می گفت:

— زنی که تا دیروز اگر از خانه بیرون می آمد، شب های جمعه، برای این بود که سرخاک شوهرش برود و هیچ وقت لباس سیاه از تنش بیرون نمی کرد، حالا مثل زنان نوعروس هر روز یک رخت می پوشد. غمزه بند پولک دار دور سرش می بندد. نیم تنه رنگی روی پیراهن می پوشد. گیسو روی صورت افشان می کند. روی مهتابی جلو اطاقش که از توی کوچه پیدا است دست به کمر می زند و امر و

نهی می‌کند. فاصله‌ی چند سال شوهرداری‌اش را با پیر نظر از یاد برده و به خیالش اهل آبادی روز و شب ثانیه‌ها را می‌شمارند که کی سور عروسی سومش را توی آن خانه می‌خورند. سرگل مطلب را که نمی‌خواستیم به گوش علی نور برسد و شما هم نباید جانی واگو کنید، این است که اهل آبادی دیگر تحمل این وضع را ندارند. از جوزانی جماعت که مثل نیروهای بیگانه آبادی را اشغال کرده‌اند بیزار شده‌اند. و می‌خواهند تکلیف خودشان را با آنها یکسره کنند. در جلسه‌ای توی خانه‌ی مجیر نقشه‌کار را کشیده‌اند که چطور یک روز علی الطلوع صبح، پیش از آنکه به صبحانه بنشینند و نان داغ را از روی آتش بردارند آنها را غافلگیر کنند و راه رو به قبله را نشانشان بدهند. لب لبالب مسئله این است که توکل به آبادی آمده و در آن ساعت حضورش قطعی شده باشد. ورود او به آبادی باید طوری نباشد که کسی بو ببرد. اگر به گوش این جماعت برسد که توکل وارد آبادی شده، به سردمداری آن پتیاره جنگ جملی راه می‌اندازند و با هوچی‌گری و هیاهو، هر نقشه‌ای را بهم می‌زنند.

گوئی هنوز مطمئن نبود که پسرخاله رفته است. برخاست از لب ایوان که معجر نیم‌بندی جلوش بود توی کوچه را نگاه کرد. علی نور قاطر را برده بود. چند دقیقه‌ای با شیفتگی کامل کسی که عاشق هر چیز واقعاً شکوهمند و زیبا است همان جا ایستاد و آسمان را نگریست. پیاله نقره‌گون ماه با دو نوکش روی به بالا، بر فراز افق نور می‌پاشید. تیکه ابری روشن، یک سرش مماس بر افق و سر دیگرش شیداوار تتق کشیده به سوی پیاله‌ی نقره‌گون، عیناً پیکره زنی بود افراشته قامت که جامی روی دست گرفته بود. تیکه‌های سیاه‌تری از ابر تتق کشیده، برآمدگی شانه‌هایش بود. نقشی حیرت‌انگیز شبیه آنچه در نقاشی‌های کار اصفهان مشاهده می‌شد. آنجا توی ایوان خنک‌تر از توی اطاق بی‌در و روزن بود. نسیمی جریان داشت که پوست را نوازش می‌داد. کاکا پنداشتی خود تیکه ابری شده بود بر پهنای کائنات که نمی‌دانست دقیقه‌ای بعد چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. با خود گفت:

- چه تصمیمی می‌توانم بگیرم. اگر ناصر نخواهد فردا به کوه برود چکارش می‌توانم بکنم. اگر در فشارش بگذارم ول می‌کند و می‌رود. باید او را هم بردار و

با خودم ببرم. داستان ما با کرمانشاه همین امشب به پایان می رسد. اگر بخواهیم باز اینجا باشیم و برنگردیم، مادری یک وقت، دست به یال، می کشد و می آید. می آید که بچه اش را ببیند. توکل باغش را تحویل می گیرد و ماهم بیکار نمی مانیم.

برگشت سرجایش نشست. دست روی سبیل کوتاه جوگندمی اش کشید و گفت:

— امشب شب پنجم برج قمری است. هرشب که بگذرد ماه پرنورتر می شود و دیرتر می نشیند. من به مجیر و طالب گفته ام که احتمالاً چهارشنبه وارد می شویم. هر وقت روز که به ملایر برسیم باید صبر کنیم تا شب بر سر دست بیاید و هوا کاملاً تاریک بشود. خانه ای را که کنار جالیز است در نظر گرفته ایم که می رویم و تا صبح می مانیم.

بعد افزود:

— سگ های آبادی، مشکل کار ما همین سگ ها هستند که روز جایی پیدایشان نیست اما شب که می شود واویلا. من همین سفر که ناسلامت جانم بعد از یک سال دوری به آبادی برمی گشتم، تعجب است که سگ های جوزان اصلاً کاری به کارم نداشتند. ولی سگ های آبادی خودمان ول کن معامله نبودند. یکی از آنها بی چشم و روتر از همه، چیزی نمانده بود شلوارم را پاره کند. تا دقیقه ای که جلو در خانه نرسیده بودم نمی خواست قبول کند که خودی هستم.

نقشه، کاملاً دقیق است و پیش بینی هر کاری را کرده اند. فقط مسئله این است که تا لحظه شروع کار کسی از آن جماعت خبر به گوشش نرسد. اگر اینها بمانند و از انگور این باغ که یک ماه دیگر دست می دهد بخورند کار از کار گذشته است. حالا اسمش این است که کارگرند و برای دده بانو کار می کنند. آن وقت صاحب باغ می شوند؛ با مردم از هر طرفی وارد بده و بستان می شوند و دیگر با هیچ بیلی و توی هیچ گاله ای از جای خود نمی جنبند که نمی جنبند.

کریم نی زن اولین چای را خودش ریخت و خودش با ملج ملج کودک وار نوشید. دانه های کشمش را که جای قند بود، با دندان های جلوش می جوید و چای داغ را دور دهانش می گرداند. گوئی با این کار دوبار از نوشیدن لذت

می برد. ابرو بالا انداخت و گفت:

— این فرمایشات را می‌کنی کاکاجان، اما توکل خیال نمی‌کنم آمدنی باشد. همان وقت که کلاه نمدی دولت‌آبادی و تنبان گشاد بندلیفه‌ای را کنار گذاشت و کت و شلوار شهری راستا گرفت و به تن کرد و از خورده‌فروش‌های سرپل حاجی آخوند، ساعت مچی خرید و به مچ بست، من فهمیدم که قید آبادی را زده است. دارندگی است و برازندگی. کسی که لباس شهری به تن کرد، مثل خود بنده، غیر ممکن است بعداً به فکر آبادی بیفتد. لباس‌های قدیم او توی بقچه است اما من یکی خنده‌ام می‌گیرد اگر ببینم دوباره تنش کرده. شنیده بودم خاک کرمانشاه دامنگیر است اما باور نمی‌کردم.

هنگام صحبت دست‌هایش را با هیجان کسی که اعصاب محکمی ندارد در هوا تکان می‌داد. تلافی آن دقیقه‌ها را می‌کرد که هر دو دستش به نی بند بود و طول چند کوچه را در خط مستقیم عین یک کورمادرزاد طی می‌کرد.

توکل که سکوتش کم‌کم می‌رفت تا حوصله همه را سرآورد، گردن دراز مردانه‌اش بیش از پیش روی سینه خم شد و گفت:

— اینجا هم نمی‌مانم. خیال کرده‌اید این شهر خیلی دلم را گرفته. می‌توانستم از کار آن پتیاره به دادسرای کرمانشاه دادخواست بدهم. مگر نه اینکه دادگاه‌های اینجا که مرکز استان است به شکایت‌های تمام حوزه رسیدگی می‌کنند. و مگر نه اینکه دادگاه‌های ملایر هر استینافی را برای رسیدگی به اینجا می‌فرستند. اما حوصله این کارها را ندارم.

کریم که مانند هر هنرمندی از کدورت‌ها رنج می‌برد و از صفای دوستان اشک به چشمانش می‌نشست، می‌دید که مهمانانش وارد بحث‌های رنجش‌آوری شده‌اند. شتابزده گفت:

— می‌بخشید که چای را اول برای خودم ریختم و خوردم. ساقی، اولین جام را باید خودش بخورد. می‌خواهم برای شما نی بزنم.

دائی‌رضا سر و گردن و شانه‌هایش را با ادای خاصی موج داد و به تقلید از مرد نیم‌دیوانه‌ای که در شهر دنبال زنها بیت و غزل می‌خواند و نامش معمار عشق بود، گفت:

— بالا بالا داری یار ممه جون، میل کجا داری من به قربون، به من نگفته بودی که می‌خواهی بروی. کجا می‌خواهی بروی!
توکل جواب داد:

— شاید به طرف عراق. همان جایی که محمد بغدادی بود. مثل سگ پشیمان است که چرا برگشت. بعد از چند سال دویدن و پوزار پاره کردن، تازه همان جایی است که اول بوده. جز اینکه حالا نیروی جوانی اش را هم از دست داده. مثل پیرمردها زمستان و تابستان شالی به کمرش بسته است.
کاکا گفت:

— بچه‌ای از بارزنی رفت و او به نوائی رسید. به دستور خان، در سراب سعید صاحب کلبه‌ای می‌شود. بشرو و او هر دو. ماراز پودنه بدش می‌آمد در لانه اش سبز شد. سراب سعیدی‌ها چشم دیدن داوخواهای شیر خور را نداشتند، حالا نیزه‌شان را توی خود آبادی می‌کوبند.

کریم که بعد از هر گفته چند دقیقه‌ای دهانش باز می‌ماند، روی به توکل، پرسید:

— می‌خواهی بروی به عراق، بی‌تذکره؟

— تذکره می‌خواهم چکار این حرف را به کسی بزن کریم که با تذکره به دنیا آمده است. نه پدر حقیقی‌ام معلوم است نه مادرم. اگر روزی خرقة خالی کردم، بگذار جایی باشد که کسی نشناسد و بی‌هویت خاکم می‌کنند.
کاکا دوباره سینه راست کرد:

— تو اهل ناله و شکایت نیستی توکل، من خوب می‌شناسمت. اگر می‌خواهی بروی زیارتی بکنی و برگردی حرفی نیست، برو. روحیه آدم عوض می‌شود. پرده از جلو چشمش کنار می‌رود. دنیا را طور دیگری می‌بیند. منکر نمی‌شود شد. به جای یک امام چند امام را زیارت می‌کنی. شفیع‌های روز قیامت هستند. بر منکرش لعنت. هر گناهی داری پاک می‌شوی و برمی‌گردی. مسلمانی که زیارت کربلا و نجف رفته فشار اول قبر ندارد. سؤال و جواب نکیر و منکر ندارد. ساعتی که می‌آیند برای سؤال و جواب، امام که قربون قدمش برم روی سرت حاضر است. کلمه به کلمه به زبانت می‌گذارد که چه بگویی.

مثل هر زمان با حرارت حرف می زد. توکل با پیشانی چین برداشته نگاهش می کرد:

— مسخره می کنی!

— مسخره، چه مسخره ای مرد! به خدا اگر وسیله اش فراهم بود همراهت می آمدم. با آنکه حالا موسم سفر به آن طرف ها نیست، همین دقیقه می گفتم یا الله هی کن تا برویم. نامرد است آنکه دروغ می گوید. خیال می کنی عقیده ندارم. خیال می کنی چون دنبال حزبی ها افتاده ام این چیزها را به کلی از یاد برده ام. کار دنیائی داریم و آخرتی. زائر عتبات همان وقت که نیت می کند و به راه می افتد، مخصوصاً آن دقیقه ای که از دور چشمش به گنبد طلائی امام می افتد و اشک شوق به گونه اش می نشیند، از هر گناهی که کرده آمرزیده می شود. ثواب آن به پدر و مادرش هم می رسد. انگوری می شود که توی راه باران خورده و شسته شده است. از چنین انگوری هر چیزی می شود عمل آورد جز شراب که اختراع شیطان است و مایه هر فسادى را در خود دارد.

دائی رضا از گفتار او خوشش آمده بود. گفت:

— شراب را می دانم که اختراع شیطان است. اما انگور باران خورده چرا شراب نمی شود؟
کاکا گفت:

— بچه ملایر باشی و ندانی انگور باران خورده به کار شراب نمی آید، خیلی حرف است. پس تو داوخوا این ریش را کجا سفید کرده ای.
دائی رضا، ابرو گره کرد، اما نه از روی خلق تنگی. فوراً گفت:
— توی آسیاب. این را همه می دانند. جز کارگری پای سنگ هیچ کاری نکرده ام و حرفه ای نمی دانم. نه پدرم شرابکش بوده نه مادرم.
کاکا گفت:

— شیراز که به شهر شراب ایران شهرت دارد حاکمی پیدا کرده بود که می خواست جلو شرابکشی و شراب خواری مردم را بگیرد. اما هر سخت گیری که می کرد نتیجه نمی داد و خم های سر پوشیده توی خانه ها و زیرزمین ها همچنان پر و خالی می شد. به راهنمایی یک اهل بخیه ای که به حرفه خودش خیانت می کرد،

دستور داد از آن به بعد هر انگوری که از دروازه وارد شهر می شود دروازه بانان سطلی آب روی بار بریزند و کاری نداشته باشند. طولی نکشید که به جای شراب هر چه در خانه ها عمل می آمد سرکه بود. چوبش می زدند سرکه بود، نمی زدند سرکه بود. حاکم سخت گیر، غافل از این بود که هر چیزی را منع کنند بدتر می شود. مردم اهل دل، مدت زیادی سرگردان نماندند که چکنند. دو سال بعد هر خانه شیراز باغی شد از درخت های پربار انگور که بهترین شراب ها را می داد. تا کستان ها بی سرو صدا از اطراف توی شهر آمدند.

کریم، چندبار توی نی اش دمید. اما کسی آماده گوش کردن نبود. توکل گفت:

— تصمیمی نیست که حالا گرفته باشم. هشت ماه پیش که به این شهر آمدم قصد داشتم بعد از خنک شدن هوا سفری به عتبات بکنم. کاکا گفت:

— قبل از حرکتم به ملایر، شبی که اینجا آمدم، توی همین ایوان، همه چیز را برایم گفتی. تومست بودی و من هم مستانه گوش می کردم. کریم بیچاره به خاطر سردردش رفت خوابید، ولی من و تو بیدار بودیم و حرف می زدیم. تو تا آنجا که من فهمیده ام وقتی مستی هوشیارتری و این خاموشی مرده وار را نداری. می خواستم چمچه را خوب توی دیگ بچرخانی و هر عقده ای به دل داری خالی کنی. چطور از ملایر با هم سوار ماشین شدید و راه افتادید. توی راه، زیر درخت های کنار دریاچه طاقستان، افسون مرغ و ماهی را برای او خواندی. آخر سر، دسته اسکناسها را به او نشان دادی و گفتی با این پول کرمانشاه توی مشت من است. در مقام یک عاشق خواسته بودی که شب بروید زیر یکی از طاق ها، و چه و چه.

دائی رضا با کریم سرگرم گفتگو بود. از او راجع به سردردهایش که هفته ای یکی دوبار به سراغش می آمد و در تاریکی توی اطاق زندانی اش می کرد می پرسید. پیرزن صاحب خانه، چند گیاه و تخم گل را توی هاون می کوبید. با آب کاهو مخلوط می کرد. ضمادی می شد که معتقد بود برای رفع سردردهای دوره ای نافع است. آن را روی پیشانی و شقیقه هایش با دستمال چنان سفت می بست که شریان از کار می افتاد. کریم نمی توانست بگوید که تا به حال از این مداوا

نیتجه ای گرفته است یا نه. همین قدر که دست محبتی بود و در آن عالم تنهائی و بی کسی، مادرانه به حال خود رهایش نمی کرد بزرگترین شفا به حساب می آمد. دائی رضا در همان حال یک گوشش به صحبت های بین کاکا و توکل بود. پس توکل روز ورودش به کرمانشاه دختر را در طاق بستان پیاده کرده بود. به یاد نمی آورد که قبلاً این را شنیده بود. به شدت خنده اش گرفت و در میان خنده گفت:

— دائی جان، آتشت خیلی تند بود؛ به شهر نرسیده می خواستی کار را تمام کنی. نه بوسه و نه بازی، قپ قپکی می نازی^۱. مگر با یک زن باید این جور رفتار کرد. تو او را سخت به وحشت انداخته ای. و، زنی که از یک مرد وحشت کند هیچ وقت نمی تواند مهر او را توی دلش راه بدهد. حقش بود، حقش بود، خنده دست از او بر نمی داشت. کاکا گفت:

— حقش بود در همان ملایر، قبل از سوار شدن به ماشین او را به گوشه ای می بردی و رشته عقد را مثل قلاده ای به گردنش می انداختی. چون در خانه سارا بوده فقط سزاوار اینش می دانستی که از راه حرام با تو بیاید. آدمیزاد از این اشتباهات خیلی می کند. به نظر من تو حال خودت را نمی فهمیدی و نمی دانستی داری چکار می کنی.

دائی رضا که معمولاً عادتش نبود با صدای بلند حرف بزند بانگ برداشت:

— او حالا هم نمی فهمد که می خواهد چکار بکند. به عتبات می رود نه برای اینکه زیارتی بکند. زیارت کدام است. او قصد دیگری دارد که فقط من می دانم. تخم لق را اولین بار خود من بودم که توی دهانش شکستم. گوهر تاج، خواهر همین گل بهار، با مادرش در عراق است. گردن آنها که می گویند: ملایر و هر کوره دهی که اطرافش بود آباد کرد. حالا رفته آن صفحات را آباد کند. یک نفر از حاجیان شهر در سفر برگشتش از مکه توی صحن کاظمین آنها را دیده بود. جلو باب القبله روی سکونشسته بودند

آری جانم، من می دانم توی دل تو چه نشسته است. در این گرمای خرمایان،

بدون تذکره می‌خواهی بروی عراق. و صبر نمی‌کنی تا اقل کم هوا خنک بشود. خیال کرده‌ای او همچنان آنجا روی سکونشسته است.

کاکا نمی‌خواست به شکل تندی از توکل خورده بگیرد. لا اقل در این موقعیت نه. مشکوک از خود و با سر و روی لرزان گفت:

— مگر بچه است که از این خیال‌ها بکند. در عراق مویش را کیز نداده‌اند که سر از پا نشناخته برخیزد و برود. یا شاید برای اینکه کارنمایانی کرده باشد می‌خواهد آن دختر را پیدا کند و بیاورد.

دائی رضا دهانش از حیرت بازمانده بود. گفت:

— سربازی‌اش که تمام شد می‌خواست وارد خدمت دائمی ارتش شود، فقط به عشق اینکه با دوتا خط روی بازویش به آبادی برگردد. این اخلاق او تازگی ندارد. اگر من نبودم و رایش را نمی‌زدم شاید حالا گروهبان بود.

کاکا با همان لحن نرم مصلحت‌جویانه‌اش دوباره گفت:

— همین فردا یا حداکثر پس فردا خودش را حاضر می‌کند و با من به ملایر می‌آید. باید تا شب چهارشنبه در آبادی باشیم. اگر بخواهد دیوانگی بکند و نیاید، کار من به دشواری می‌افتد. آخه ناسلامت جانم خیال دارم برایش توی باغ کار کنم. همین دقیقه که اینجا نشسته‌ام و منتظر آمدن ناصر، نگرانی فردا که مال‌های صاحب آسیاب را چکار کنم مثل خاری سربه‌جانم کرده است. ناصر نمی‌خواهد به کوه برود. دوازده فرسخ راه ناهموار بالاوند و یک شب بین راه خوابیدن، مگر در این سن چه گناهی کرده که مکافاتش را پس بدهد. سیاه و لاغر و دوچشم‌ها در خون نشسته از گرما و عرق و خاک راه. مگر خدا به جانم هشته، یا اینکه از جوانم سیر شده‌ام و برای او امیدها ندارم. به من نگفت، اما خوردن بلوط با کشک مزاجش را بهم زده است. من کسی نیستم که نسبت به جوانم بی‌قید باشم و مثل سیف‌الله به امان خدا ره‌ایش کنم.

اگر توکل آمدنی باشد من ناصر را هم همراه می‌کنم. راضی نیست بیاید، ولی توکل را که ببیند می‌آید. مادرش در آبادی چه بی‌تابی‌ها که نمی‌کرد. راه افتاده بود دنبال من تا سر جالیزها که روی سراوه‌ی زدم، برگشت. می‌خواست برای دیدن بچه‌اش به کرمانشاه بیاید و همین‌جا ماندگار شود. اما اگر توکل نیاید ناگزیرم

خودم به کوه بروم. کریم که نه برای ما چای می ریزد نه سازش را کوک می کند که دمی غصه ها را فراموش کنیم و از این حال و هوا بیرون بیائیم. در بعضی قهوه خانه های این شهر عوض داستان شاهنامه و نقل جهان پهلوان رستم زابلی، قصه حسین گرد را می گویند. مرشد نجف عصایش را روی بازو می گذارد، دست برهم می کوبد و نهیب می زند گزرگزرگزر، زدنیش رکاب بغل مرکب- و با این ناله هرکس را که می خواهد چرتش ببرد بیدار می کند. وقتی که حسین همراه مسیح دکه بند تبریزی به عنوان دست پرورده اش از آن صفحات به اصفهان می آید، شب به خزانه شاهی دستبرد می زند و لباس الماس نشان شاه عباس را که با آن روی عالی قاپو اردوراسان می دیده یا شهر را تماشا می کرده، می دزدد. در می خانه به تن می کند و جلوه می فروشد. بعد هم از پسرک رقاص، ساقی میکده، می خواهد که شب را کنارش بخوابد. شمشیر را بین خود و او می گذارد و قسم می خورد که کاریش نخواهد داشت. روز بعد ماوقع را به شاه خبر می دهند. لباس غضب می پوشد و پهلوانانی را برای دستگیری اش می فرستد. یکی دونفر را در باغ می خانه با پشت شمشیر که به رگ خوابشان می زند می اندازد. و بعد با یک جست روی بام می پرد و می گریزد. توسط کسی برای مسیح پیغام می فرستد که از عمل خودم نسبت به شاه شرممنده ام. برای پاک کردن گناهم می روم به هند تا خراج هفت ساله ای را که حکومت نشین حیدرآباد به خزانه مملکت ایران بدهکار است بگیرم و بیاورم.

دائی رضا و کریم، همچون کودکی جذب داستان، باهم پرسیدند:

— می گیرد و می آورد؟ مگر نه؟

توکل پوزخند زد:

— او دارد به من گوشه می زند که بعد از این قضیه روی رفتن به ولایت را ندارم و از ناچاری دست به کارهای نزده می زنم. بعضی وقت ها یکی دیگر گناه می کند و تو شرممنده می شوی. روزی که از سربازی برگشتم و وارد آبادی شدم، دو خواهر را که جوان های شهری ربوده و توی اکه خورجین خود به دوردست ها برده بودند از هرکس می پرسیدم و سراغ می گرفتم سرش را پائین می انداخت و جوابی نمی داد. بله، واقعیتی است. من می خواهم به عراق بروم بلکه گمشده شوربخت

آیا او در میان آنان شبی نبود که حالا به کلی ناپدید می شد؟ از روز اول به دنیا نیامده بود. سی سال زندگی نکرده بود. با کسی دوست و دمخور نبود. کی بود، چی بود، و چرا این دیوانگی هارامی کرد؟! کاکا در بهت کامل با ابروهائی که توی چشمانش ریخته بود به دائی رضا نگاه می کرد. به کار خود می اندیشید که فردا صبح به کوه برود یا نرود. حالا که امیدش رانسبت به ولایت برای همیشه از دست رفته می دید پس لازم بود در اولین فرصت برود به ده سراب سعید و کلبه هائی را که گفته می شد برای بشرو و محمد بغدادی علم شده بود دید بزند. بعد از آن راه کرمانشاه بیاورد که می توانست ابتدا به عنوان مهمان بر این دو خانواده وارد شود. اگر مشکلی پیش نمی آمد، آجی همین قدر که در گوشه ای جا گیر می شد می توانست ماست بندی کند، یا مثل زنان دیگر کرمانشاه از طبقه پائین، پشم بریسند یا گیوه ببافد. چنانچه آنها علاقه کن از مانیزان کوچ می کردند و به این ولایت می آمدند، دائی رضا می توانست، اگر البته دلش می خواست، به آبادی برگردد و خانه اش را تحویل بگیرد.

کاکا ذبیح با این اندیشه ها دمی برخاست و از لب ایوان دوباره کوچه را دید زد. پسر او چون اولین بار بود که به خانه کریم می آمد ممکن بود توی تاریکی گم بکند و برگردد. ماه هنوز همچنان از افق فاصله داشت. اما از زن افرشته قامت، ساقی بزم ستارگان، جز پاره های سرگردانی که هر لحظه از هم دور می شدند نقشی در آسمان نبود.

صبح که دوستان از خواب برخاستند، شب کتش را پوشیده، جل زیرش را جمع کرده و از درخانه بیرون رفته بود. و بعد از آن نه در کرمانشاه نه در ملایر هیچ کس وی را ندید و ندانست کجا رفت و چه سرنوشتی پیدا کرد.

پایان: اسفندماه ۱۳۶۸

آبادی را پیدا کنم. اگر نبود و نیافتم ضرری نمی‌کنم. دست کم این است که برای پیدا کردن او کوشی کرده‌ام. هم سیاحت است هم تجارت.

او می‌کوشید خود را سرحال و بی‌غم نشان بدهد. روی به کاکا، بالحن فروافتاده‌تری که آکنده از اطمینان بود افزود:

— شاید تا توبه کوه بروی و برگردی من هم برگشته باشم. آبادی که حالا بعد از بیست و نه سال می‌خواهد مرا تحویل بگیرد، هنگامی که ببیند از زیارت عتبات برگشته‌ام مطمئناً سگ‌هایش را به استقبال نخواهد فرستاد. حالا، در این موقع بعد از هشت ماه دوری من بیایم به ولایت بگویم چه: ترب کاشتم و شلغم درو کردم. نه، من گمان نمی‌کنم هرگز به آبادی برگشتنی باشم.

دائی رضا با حرارت از توبه یاد آمده‌ای گفت:

— پسر، او توی این ولایت هم می‌تواند جل خودش را از آب بیرون بکشد. مثل من پیرمردنی نیست که کسی به کار قبولش نکند. همان غلامه امروز صبح دم قهوه‌خانه محمد عرب از من حالش را جویامی شد. می‌گفت اگر برگردد سرکارش به روی هر دو چشم منتش را دارم و هر حقوقی را بخواهد به اومی دهم.

توکل بی‌اعتنا به این خبر، خود را کنار دیوار پس کشید و گفت:

— اگر شما می‌خواهید بنشینید و حرف بزنید، من عذر می‌خواهم که همپائی نمی‌کنم. چون می‌خواهم صبح خیلی زود، دست کم ساعتی پیش از طلوع آفتاب برخیزم و برای گرفتن ماشین که تاریک و روشن بامداد از دم قهوه‌خانه وکیل آقا حرکت می‌کنند سر راه بروم، زودتر می‌خواهم. نمی‌خواهم در آن وقت صبحی شما را بیدار کنم. از همین حالا با همه خداحافظ می‌گویم.

کتش را از تن بیرون آورد. مثل زمان سربازی به دقت چهارتا کرد و بالای سرش گذاشت. ساعتش را در نور ضعیف لامپا که توی طاقچه می‌سوخت نگاه کرد، و به خنده گفت:

— کریم هم اگر بخواهد نمی‌بزند مانع خواب من نیست. بلکه زودتر هم خواب می‌برد.

دوستان، با حیرت نگاهش می‌کردند. شکی نبود که قصد رفتن داشت و می‌رفت. ولی آیا می‌رفت که دیگر برنگردد؟ می‌رفت که رد خودش را گم بکند؟